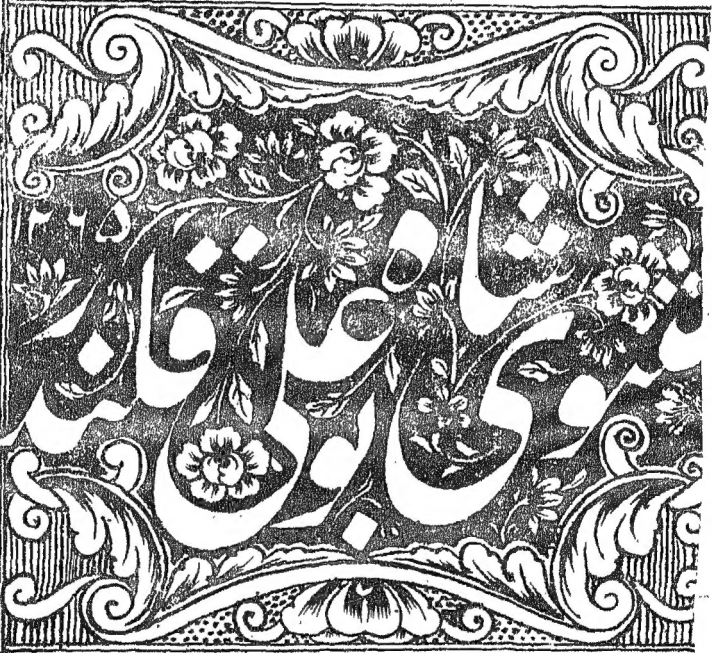




۴  
اقض امری الی اللہ ان اللہ بصیر العباد



طبع میر حسن ضوی طبع کر دیکھ

۷  
۸

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6948

بسم اللہ الرحمن الرحیم

از گل رعنا بگو با ما سخن میدہے ہر دم خبر از بار ما مرحبا اے طوطے شکوہ مقال مرکب حرم ہو ارا بی گئی ہر نفس از عشق سازی سینہ داغ از تو حاصل شد مرا وصل صنم از تو روشن شد مرا چشم یقین شد پریشان آدم خاک کے ز تو یافت ترکیب از وجود تو حیات از تو روشن شد چرا این تیرہ خاک چون جدا گشتے بگو از نہان	مرحبا اے بیل باغ بہن مرحبا اسی قاصد طیار ما مرحبا اے ہر ہر فرخندہ فال در زمان ہفت آسمان رطی گئی و مہدم روشن گئی در دل چہاغ از تو روشن گشت فانوس تنم مرحبا اے رہنماے راہ دین یافت قالب طینت پاکی ز تو مرحبا اے غیض بخش کائنات عرق بودی در محیط ذات پاک ایکے بودے در حرم لامکان
---	---

پاک بودی در حریم کبریا  
 خوش خرامیدی تو از گیسوم عدم  
 گاه در دوزخ روی سازی مقام  
 گیسوم جلوه در افتد من  
 جان من بامن بگو سدا خویش  
 آفریده حق ترا از جنس جان  
 باز گو با سخن اسے اہل زان  
 خاک افشان بر سر نفس بعین  
 همچو آئینہ من عکس نگار  
 صاف کن آئینہ دل از غبار  
 رہنما اسے ہادی راہ ہدا  
 گر نگردد طالبان را دست کبر  
 از نور روشن کو کب ایمان من  
 در سخن شد عند لبب بانوا  
 آفریده حق ترا از نور ذات  
 بودہ ام در باغ وحدت لستان  
 بیچ میدانی پس این پودہ گیت  
 دید حسن خویش با چشم شہو د  
 امر بتم روح کردہ نام ما  
 عشق باز اسے می کنم با او دما  
 تافت بر ہر ذرہ نور شید کمال

از چہ پیدا شد ترا حرص و ہوا  
 خوش ننادی بر سر سمنے قدم  
 گاہ در جنت روی ای خوش خرم  
 گہر و سکر در عالم ملک بقا  
 چشم دل روشن کن از دہر خویش  
 از تو آفادہ است شوراندر جہان  
 از حقیقت غفلت من کن در مجاز  
 چشم دل روشن کن از نور بعین  
 مے نماید جلوه رخسار یار  
 آئینہ زن در دل این میقرار  
 زانکہ ہستہ در حقیقت رہنما  
 طالبان ہرگز نگیند دست پیر  
 پید و ہا بردار از رخ جان من  
 گفت بستون تا بگویم راز ما  
 تا شناسد ذات اورا از صفات  
 چون یک شرت اند کم شتم عیان  
 نغمہ چنگ و رباب و غود چیت  
 خود بخند کرد در ملک وجود  
 کرد پیر سائے وحدت جام ما  
 یافت آدم از طفیل عشق کام  
 گشت پیدا از جمال و اجمال

انکه او از قهر حق گشته پلید  
هر که او شد آفریده از جمال  
انچه در روز ازل رفته قلم  
زهد و تقوی چسبیت اگر و فقیر  
بهر آب و نان نگر دی در بدر  
ترک سازی محبت این دل  
بر در سلطان مهر و پیش سین  
گر بفاقد جان براید از نفس  
تلخ به جلا ب شیرین آتش  
بر سر خوان قناعت دست زن  
باش در گنج قناعت سرنگون  
پشت یازن تخت کی کاوس را  
اگر بدست آید ترا گنج نقود  
احذر از حب دنیا الحذر  
مسکان هرگز نه می بیند بهی  
آبر و رز زنده بهر سیم و زر  
مرد کم همت حقیرست در نظر  
خلق که در دام او باد لبر  
هر که عالی همت است و با سخا  
زهد و تقوی چسبیت ای مرد فقیر  
زهد و تقوی نیست آینه بر خلق

همچو شیطان و سیه بودی ندید  
باز یابد راه در بزم وصال  
حک نگردد بعد از آن حرف رقم  
لاطمع بودن ز سلطان و امیر  
آبر و سیه خود زیزی بهر زر  
اگر گوشه گیری تا نیفتی در خل  
کنج قارون کرد بدسوش سین  
چون یکس دست فن بر ناکسین  
پیش و نان بهر نان خواری کش  
گر نیاشد دست در فرمان شکن  
پامننه از گوشه عزلت بدون  
سربده از کف مده ناموس را  
ورنه داری همت عالی چه سود  
پهرنان و زر مخور خون جگر  
زانکه حبیب همتش دارند تهنی  
مسکان ترا مثل گاو و خر شمر  
خوا باشد که بود با صد هنر  
سرفراز و بر سپهر چینبر  
غنور داند گناهانش خدا  
لاطمع بودن ز سلطان و امیر  
صوفی باشی و پوشی کنه دلق

شانه و مسواک و تسبیح و ز یا  
پیش و پس گرد و مرید تا خلف  
چون بستنی چند کس پیوده گرد  
وام اندازد بر اسرار و وزن  
و عطا گوید خود بنار و در غل  
مکر و تلبیس و ریا کارت بود  
چون نشوید استاد از بهر نماز  
آن نماز تو نشود احسن تباه  
چون در ایمان فتد آخر حصول  
بر مصلا چون نشیند فبد و  
خا و مان گویند این شیخ زمان  
شیخ را الهوت باشد مندرش  
این خوش اندگوی چندین ابلهان  
انسانش خویش را گم کن  
ای گرفتار آمدی در بند نفس  
تا کنی پرواز سوئی اصل خویش  
چند باشی از مکان خود جدا  
خود بدیده انصاف ای اهل غل  
با تو بهر است شیطان و بدم  
حب و نیاز شده ز نارفت  
دل نشد بهر که خلاص از حرص و آز

جبه و دستار و قلب بی صفا  
چون خرابی آب و علف  
خویش را گوید منم مردانه مرد  
خویش را گوید منم شیخ ز من  
چشم پوشیده شیطان و غل  
هر نفس شیطان زیارت بود  
دل بود در گاو و خراسان  
منکر باطل با کند رویت سیاه  
مان بچرا خواست نامد بی حضور  
چشم پوشیده بود و جانی گرد  
چشم پوشیده است از خلق و جهان  
شد فدا ذات بقا شد حاصلش  
رب زمان اندر به زمان اندر به زمان  
عجب خود بین عیب بر مردم کن  
نفس کافر را بشکن نفس  
جا کنی در آشیان وصل خویش  
چند گردی در بدرای بی حیا  
دل پرست از مکر و مصحف در غل  
کی نشوی در راه حق ثابت قدم  
سدره ریش ذوق و ستا است  
که نکرده از حضور دل ساز

گه نکرده سجده از روی نیاز  
از قرض سر نموده بر زمین  
میکنه طاعت تو از بهر ریا  
تا بداند خلق مرد اولیاست  
صوفیسم کوئی نداری بنده خدا  
نفس کافر کیش داری درین  
میکنه دست از بهر دعا  
میکنه از مکر عالم را مطیع  
شیخ میکوه و بیست و بیست  
یک دلی داری درو صد از دست  
ای رخت از بغض و کبر آراسته  
ای کمال آراسته زشت و پلید  
از کبر میکنه هر سوز نظر  
بت پرست میبندی هم بت کری  
بت شکن بر هم بزنی بخانه را  
چند مغروری تو ابراهیم  
پیر گشته صد بهوس اری دل  
آرزوهای تو هرگز نم نشد  
دل چو آلودست از حرص هوا  
صد تشنه دل است ای بوالفضل  
دین دنیا بر دو کی آید بدست

تا شود در راه رحمت بر تو باز  
کو رسد و مینافشد چشم لعین  
گه نکرده سجده از بهر اخلاص  
متقی بر سیزگار و یار راست  
از کرمت بای خود شیخ خالواف  
هر شهرت می نشینی از عجبین  
مرد خواب از عبادات ریا  
میدبست قسکین منم فردا شیخ  
صد بتی داری نهان از چشم  
چاکل از دست تو صد جازوت  
از نفاق و از حسد پیرا  
خویش را کوئی منم چون بایزید  
خویش را کوئی که هستم باخبر  
شد دولت رشک بتان آذری  
چون خلیل اسد بناخن خانه را  
از تنگبند دور باش ای بی با  
جانی چون خرد و مانع بگل  
قامت حرص و هوایت خم نشد  
که شود کثوف اسرار خدا  
کی کند نور خدا در دل نزل  
این مظلومی با مکن ای خود پرست

بر تو قنمت میرسد ای سبزه خنجر  
 حرص تو دلق قناعت پاره کرد  
 هست دنیا پر زال پر شرب  
 عارفان دادند او را صد طلاق  
 این سخن در گوش داری یحسان  
 هم خدا خوانی و هم دنیائی و دو  
 بهر دین دل کند از دنیا علی  
 آن و صی مصطفی شیر خدا  
 زال دنیا را چنان زد و پشت پا  
 بجز دنیا آن یزید ناخلف  
 زال دنیا چون در اندر نکاح  
 داد بازی همچو کسب و ایر زال  
 چون خوری پس خورده خوان  
 که بر خست پرده از روی مجاز  
 زشت روی او چو آید در نظر  
 کشته از دو و چون گلشن بود  
 نخوت از دم ترا مال و منال  
 بنست رجمی در دل ایل و دل  
 ایل دنیا بر سیم و مال و زر  
 آن شنیدی از بر سر عز و جاه  
 از حسد نه رجمی اخوان بهیر

پس چرا قانع نیستی بخشاک و تر  
 نفس اماره ترا آواره کرد  
 میکند پیر و جوان را بی شکیب  
 هر که عاشق شد بدو او گشت عاق  
 مولو کفنه ز روی امتحان  
 این خیالست و محالست و جنون  
 آن علی والی ملک بنی  
 آن علی مزج بنول پارتاسا  
 تانسیلار در نکاح اولیا  
 دین خود کرده برای او تلف  
 کرد بر خود خون آن سید مباح  
 که در او راورد و دو عالم پایمال  
 تخ گردان کام از تان یزید  
 نفرست گیری ز زال حیل و سبیل  
 از خدا خوانی امان ای بخیر  
 در حقیقت سر بر گلشن بود  
 گرداری از قتی دستی منال  
 شیوه ایل و دل باشد در غل  
 که بوست آید خور و خون جگر  
 بی گنه کردند یوسف را بچاه  
 حال زار یوسف کفان به چین



بر سر ت باسد ترا گر تاج و زر  
بلکه رو تانسانے چو مرود از خدا  
حوص افزون میشود از مال زر  
بادشاهان را به بین که بر مال  
بیج جادیدے گدائی بے خوا  
دولت آرد کس بر ابیدین کنند  
دوستان حق که سینہ از نذر تو  
حب دنیا چون کنند بر دل نگا  
کور گردد در روشن چشم یقین  
بهر طاعت لقمه باید حلال  
لقمه شنبه چو افتد در شکم  
چون بخوابی لقمه ای نادان آن  
بر تو یابد دست که این حیل ساز  
چشم شهوت چون کشاید آن لعین  
چون بکشد مر ترا رسوا کند  
پس نیابد کار تو علم و عمل  
نفس کاسه تابو و بمرآه تو  
اگر تو مردی نفس کا فر را بکش  
اگر نذر است بهمت مردان دین  
گر ز دست تو نیاید کار مرد  
ای مخش فی تو مردی نی تو زن

کس نیاید از تکبر در نظر  
کم گننے خود را ترس از خدا  
قطع گردد حبس زنده و پیر  
خون اخوان و پیر و استاد حلال  
رو بگرداند چو خون از خدا  
نفس کاسه کفر را تلقین کند  
حیث حکمت بیج میدانی فرد  
دل چرخ را گرد و سن سخت و سیاه  
بسته گردد بعد از آن در کسین  
تانیف نر اید ترا رخ و ملال  
خوت او می کنند سر رشته کم  
نفس گرداند فرمان حرص و آز  
دست بهر ظلم گرداند دراز  
کور گردد دیده ابل یقین  
شهوت و حرص و هوا پدید کند  
از غسل افتد ایمان خلل  
آتش دوزخ بود جان کاه تو  
در ندرای دست رس شین خمش  
چون زنان رو در پس پرده نشین  
همچو حسینان در پس مردان گردد  
مثل شیطان راه مردان امن

مرد باید تا نهد بر نفس پا  
دست نیت را بر اخراز و لبند  
دست را کوتاه سازد از هوس  
اگر خوی یک لغت از وجه حلال  
گر شود از لغت به نیت  
دل شود روشن ز نور آینه وار  
چون کشای چشم می ایل یقین  
یار را سببین تو در هر آینه  
هر چه آید در نظر از خیره و شمر  
اوست در ارض و سما و لامکان  
پس دار نفاس ای اهل حرد  
اوست پید او نهان و آشکار  
هوش در دم و ادای مرد خدا  
نفسی گردان از دل خود ماسوا  
زنک دل از صیقل لایاک کن  
اسم ذات او چو بر دل نقش ثبت  
گشت چون بر نقش دل نقش اله  
چون شوی فانی تو از ذکر خدا  
چون بمانی با خدا یابی وصال  
هر که شد در بحر غرقان آشنا  
آب دریا چون زند موج دگر

بگذرد از شهوت و حرص و هوا  
نفس را چون صید آرد در کند  
بشکند با چنگ محبت این عشق  
نور تابد بر دل از هر کمال  
نفس را سازی بفضیل حق آسیر  
بر تو اندازد در آینه نگار  
هر طرف تابان جمال یار بین  
سوز سازد دست در هر خطنه  
جمله ذات حق بود ای بی حس  
اوست در هر ذره پید او نهان  
تا ترا این قافله سنبل برد  
جلوه با کرد دست در هر منی نگار  
یک نفس یک دم مباش از حق جدا  
تا نگذردت غنیمت از خدا  
سینه با تیغ محبت جاک کن  
سکه ضرب محبت خوش نشست  
غنیمت نقش آمد بر ای دل مخواه  
راه یاب نه در حریم کبریا  
خویش را کم سازی صاحب ثبات  
ذره ذره قطره داند از خدا  
در حقیقت آب باشد جلوه گر

فضل آب و چون جلب است جسم تو  
 چون آفت در لایم میگرد و نهان  
 گشت دهل چون بدری آب جو  
 تا تو لایم که یار گردد یار تو  
 مولوی فرمود و نظم این بیان  
 تو بمانش صدا کنان نیست و بس  
 بشنوا ز من که تو هستی هوشیار  
 هر که پند این از من عدل شوق شنید  
 هر که او از خوشیستن بزار گشت  
 هر که او سر باخت اندر گوی او  
 یک نگاه ای که گشت سویم نگار  
 عاشق دیوانه و سرشته ایم  
 هر که لایم که بشنوم از لایم او  
 سبیل از کیسوی او شد تابدار  
 صد زبان در وصف او گویند  
 ز کس بهار چشم از سر کشاد  
 خصل سرو از قامت زیبای او  
 بلبل و قفس که بهستان نوید کرد  
 هر طرف بر خاست از وی می بود  
 این شنیدم نغمه چنگ و ریاب  
 مطرب از شوق طرب چنان از کرد

آب چون گردد که نماز جسم تو  
 خویش را کم ساز تا گردد عیان  
 آب جو را باز از دور یا محو  
 چون بنای شیشه یار باشد یار تو  
 بر تو گردد روشن سحر نهان  
 تو در و گمشو صیال نیست و بس  
 با تو گویم این سخن را گوش دار  
 بی شک اندر محفل جان رسید  
 پیشک آن کس محرم سر گشت  
 بنگ و صد بار جان سوئی و  
 جان چهر باشد که بود صد جان نثار  
 یار جوان که در هر در گشته ایم  
 مست رفتم بنیجر در کوی او  
 لاله از رخسار او شد داغ دار  
 غنچه با صد شوق پیر این در بد  
 جام زرین برکت سیمین نهاد  
 سبز خرم گشت سر تابای او  
 هر یک با لفظ و استهرا کرد  
 هر زمان دارند از وی گفت گوی  
 سینه بریان شد ز سوز دل کباب  
 این ترانه وار سوز آغاز کرد

یار را سحر بین تو در هر آنست  
هر چه بینی در حقیقت جمله اوست  
هر چه آید در نظر از جزو کل  
عارفان را نقش چه زیبا چه زشت  
مغ و ماسه مار و مور و شیر بر  
سنگ خار لعل کان یا قوث در  
هر چه باشد آب آتش باد و خاک  
قادر که کو آفرید از قطره آب  
گو هر جان مطلع انوار اوست  
یار در تو پس چرا ای بی خبر  
ای گرفتاری به بند نام و رنگ  
اوست پید ادر تو تو از خویش کم  
آلمان بر خیزی اشی در خاک  
ناگه از گورت بر آید این صدا  
جفت باشد همچو نابینا و کس  
ای خلیفه زاده پس تا بکار  
رحم کن بر حال خود ای پوهوس  
با خدا هر دم بسجده گوی دروغ  
هر زمان گویی که من تو به رسم  
چون شود فردا سر کسیم کار  
روی دل شرم ز آب تو به باز

سوز ساز اوست در هر طنطنه  
شمع و گل پروانه بلبل هم از اوست  
بوم و سحر بلبل بستان گل  
صورت هر نیک و بد را خود توشت  
چشمه و باران و جویان برق از  
ظلمت شب تیره نور ماه و خورشید  
جمله را مخلوق کرد از دست پاک  
نقش بسته در صد فانی و شتاب  
معدن جان چرخان سر اوست  
یار در خود تو چه کردی در بدر  
شیشه ناموس را بشکن بنگ  
مرگ آید ناگهان گوید که قسم  
رو بر جگر من فعل خیس به خاک  
حسب تا دوحه تا دوحه تا  
کور و کر خیمه می و رسوا شوی  
تا سبک بیکانه گردی شرم دار  
باز گرد تو به کن در هر نفس  
از دور و غ تو چه آفرید از مرغ  
بیخ آغی از دل خود بپوشم  
دل ز خا عشق او سازم فگار  
با و ضو که خون دل سازم ناز

گوش نفس خویش را مالش دهم  
 عهد بیان بشکنم چون شب شود  
 بگذرم از هر چه باشد کم و بیش  
 ساقی مهر و شراب لعل ناب  
 شاید خورشید روی تند خوی  
 اگر بدست آید در غوغاش گشته  
 گر شود موجود اسباب طرب  
 در نباشد این مسیرا که کدا  
 اگر نیانم دست خون دل خوری  
 چون نداری شرم ای بیان شکن  
 عمر با خاتم طمع سرمی زنی  
 نفس بد کردار چون تو سگ پلید  
 شہوت و خواب و خورتن ارمی آم  
 جمل خرداری تو ای بیوده کرد  
 یافت تعلیم از تو شیطان مکروریو  
 مکر تلپیس از تو شیطان می خورد  
 نفس کافیه تا بود همراه تو  
 جفته مردار در ای سر نوشت  
 بهر لقمه ای سگ مردار خو  
 خوار میگردد ز بهر آب نان  
 بهر مان خستند و یکس مانند

از هوا و بسته خود و ارباب هم  
 دل شئی جو یابی این مطلب شود  
 دل بشو از مکر باطل های خویش  
 مطرب و دل پروا تنگ رباب  
 و لبه ی غار تگری این عشنه جو  
 شربت مهر تلخ شیرین راسته  
 صرف بی باکی کنی اوقات شب  
 تا سحر باشی درین غم مستلا  
 عصمت بی بی بود بی چادری  
 باز میخواهی مراد خود عشق  
 ملک از پلیس ملعون مستی  
 دست ایمانت بدندان پس گزید  
 از عبادت کمالی و نالسم  
 آنچه تو کردی گوی شیطان نکرد  
 از تو آموزند باز طفل و دیو  
 هر زمان صد بسته بسته می برد  
 آتش دوزخ بود و جانکاه تو  
 سگ صفت زان داری آدم سر  
 سید و صحبه ابجد را کو بکو  
 در بی سگ تا کی باشی دوان  
 همچو لنگا لنگ واپس ماند

فکر رفتن کن که می آید پلنگ  
 خواب چون آید ترا ای سحرچیا  
 باش که جز عدم خیسند و نهنگ  
 تا ترا فرصت بود کاری بسیار  
 زو که در ملک بقا سلطان شی  
 عاشقان را تاج شاهی بر سرست  
 هر که اواز کید نفس خویش رست  
 ای شرف نشین ملک بخت  
 چشم بند و گوش بند و لب بند  
 زهر قهقوی نیست ای ابل جزون  
 سر کنه پائین بالا پا کنه  
 همچو محبت عشق داری در مجاز  
 گاه چون شیرین خوری خون گهر  
 ای حقیقت دان گذر کن از مجاز  
 چند چینی لاله و سیرین و وزر  
 چند در کثرت نمایی خویش را  
 استنشاق آبخان با یار خویش  
 تا توئی که یار گرد و دبار تو  
 یار از سودای خود دل ریش را  
 آبخان با خود بگردان استشنا  
 سوی خود شمع بر که ره گم کرده ام

تا که بنشیند ای مغلوب لنگ  
 چو پلنگ سرک دار بر در قفا  
 تا قیامت خیمه اندر گورتنگ  
 اسب نازی زین کن بازی بیار  
 ناظر و منظور آن جانان ستوی  
 ساقی هدم لبالب ساغر است  
 عاقبت برگرسی مقصد نیست  
 گر به کردین بیت را با سوز گفت  
 گر نه بیسی سحر حق بر خند  
 بهر شهرت میکنی خود را نگون  
 از ریاضت خلق را شنید کن  
 بهر یسوع رخ نمایی در نیاز  
 که زنی چون کوه کن تیشه بر  
 چند باشی در مقام حرص از  
 چند بیسی رنگ سرخ و کبود  
 یک زمان در خانه وحدت بیا  
 تا که خود را گم کنی از کار خویش  
 چون نباشی یار باشد یار تو  
 زنده را مرده بشوق خویش در  
 مانگر دم یک زمان از تو جدا  
 زنده جاوید گردان مرده ام

زنده گردان این دل پزمرده را  
 هر دلی که عشق جاسی یافته  
 بر دل هر کس که نو عشق تافت  
 ای عشق آن دل عشق بروی نقش بست  
 دل که بر لب سر سدا رسا عشق  
 دل ز ساز لب سر می عشق بهر  
 عشق کو بی بال پر طیران کند  
 عشق کو تا تاج سلطانه نهند  
 عشق کو تا چشم دل بینا کند  
 عشق کو تا عقل را زایل کند  
 عشق کو تا جام مد هوشت دهد  
 عشق ده تا منی خبر سازد مرا  
 عشق باید تا دهد جام شرب  
 باد عشق از غم جانانه است  
 عشق کو تا حالت مستان دهد  
 ای خوش آن می که رانده از خود می  
 بیج میدا منی که اصل عشق نصیب  
 حسن جانان چون نظر خویش کرد  
 عشق چون جبریل در معراج حسن  
 عاشق و معشوق گردند هر دو یک  
 ای که کشیده وقف از سر عشق

۱۲

زنده کن عشق جانان مرده را  
 تا ابد روح روا منی یافته  
 خویش را با جان جانان نده یافت  
 خاتم دل کند در وی نقش بست  
 جان که بر جانان دهد آواز عشق  
 عشق کو تا جامه منی در و  
 عشق کو در لامکان جولان کند  
 عشق کو ملک سلیمان دهد  
 عشق کو تا سینه پر سودا کند  
 عشق کو تا عقل را حاصل کند  
 عشق باید تا فراموشی دهد  
 یا وه گو منی پاوس سازد مرا  
 عشق سازد ساغر می آفتاب  
 هر که خود از خمیش بر گانه است  
 عشق کو جام از کف جانان دهد  
 صاف گرداند ز نیکی فدی  
 عشق را از حسن جانان زنده گشت  
 گشت نیند عشق را در پیش کرد  
 بر سر عاشق نهد صد تاج حسن  
 هم قوی معشوق عاشق نیست شک  
 نه قدم مرده اندر کار عشق

سر بر او ز زیر پائے عشق نہ  
 عشق بازی نیست کاری بوالهوس  
 گر کنے جان اتو بر جان تیار  
 کشتگان عشق را جان دگر  
 ناتوانی اسے دلاور عشق کوش  
 اسی خنک جانے کہ خود را بجنت  
 خرم آنکس کو فتار عشق باخت  
 بہمت پروانہ بین اری تجیب  
 سوخت چون پروانہ ہم رنگ دست  
 در محبت تالو سوزی بال و پر  
 سوز چون پروانہ در جسم قفس  
 زہد تقویٰ جیت اعلیٰ جناب  
 یک زمان خوشدل نباشی رہبان  
 دل بہت غم چنان داری کرو  
 دل بود از ہر دو عالم نے نیاز  
 اسی دلینا عمر تو رختہ بخواب  
 عمر تو باشد مثال آب جو  
 در بہان چون چند روزی مہمان  
 خلق را میں بہتان نقش خواب  
 ہر چہ می رہیے بگرداب بہمان  
 غافلے از گرد ہائے خوشین

۱۵

بعد از ان سر در سوا لی عشق نہ  
 خام طبعان صند اند چون مگس  
 در عوص یک جان ہر صد جان لگا  
 ہر زمان از عیب احسان کر  
 این حکایت راز عاشق را گوش  
 سوختہ خود را و باحتی ساختہ  
 خویش را سپرد با جان بخت  
 سوز چون پروانہ نایابی خبر  
 گشت محرم جنگ دہر چنگ دست  
 کی شوی ہر رنگ تش سیر  
 تاشوی با جان حان ممض  
 بر مراد خود نگشتن کامیاب  
 وارے فاع نشوی از این چش  
 شاد سے عالم نیز دینم جو  
 بگذر از رو سے حقیقت از حجاز  
 اند کی ماند است او را زو دیاب  
 اب رختہ باز کے آید بجو  
 این بہان را بر مثال خواب ان  
 چشم چون بر ہم زنی بینی خراب  
 چون حباب از چشم تو گرد و پھان  
 نفس را با تیغ لا گردن بز ن



دل کن از فکر باطله سیاه  
 چون زبان گویا است در تن مویج  
 دل مده با دلبهران بی وفا  
 از جهان مهر و وفا معدوم شد  
 آشنائی با برهمناد از جهان  
 ای درینا وضع نیکان شد بدل  
 قحط افتاد است در ملک سخا  
 تیغ مسک شجره احسان برید  
 بمهرت رفت است از شاه و کذا  
 هستی بر خاست از صاحب دل  
 این نشانیها قیامت شد پدید  
 برکت از گشت و زرعیت گشت کم  
 رحم از دلهای مردم شد نمان  
 خلق نیکو شد ز عالم ناپدید  
 مهر کم شد از دل منزه زدن  
 چون چنان بر خاست عالم گشت تنگ  
 نیست مهر در دل هر خاص عام  
 چون عدم شد دانه مهر و وفا  
 بسند گیل دام را بر هم بزن  
 جز خدا کس نیست با تو هم زبان  
 شکرت گفت کن که آن رب لیا

از خدا غیسر از خدا دیگر نخواه  
 مویج و ذکر خدا را نیست که  
 زانکه دارند شیوه جور و جفا  
 حال مردم یک یک معلوم شد  
 شرم شسته شد ز چشم مردمان  
 در دیار حکم فتاده خنک  
 خشک گشته مزرع مهر و وفا  
 همچو علقا بمهر عالم پر برید  
 منجمان گشتند کدائی نعل و نوا  
 دارم از دست زمانه صد فغان  
 تا قیامت ز بهان که دود بدید  
 قامت جود و سخاوت گشت ختم  
 سختی پیدا شده در مردمان  
 طبع مردم یک صفت گشته پلید  
 فتنه بر پا گشت از دهر کهن  
 و خستمران با مادران اندر جنگ  
 پس میفکن خویش را در بند دام  
 پس فرو در دام چون مرغ هوا  
 آشیان حرص را آتش فکن  
 دل مده غیسر از خداوند جهان  
 داد بر تو آنچه میبایست داد

چشم داده گوش و شنیده هم زبان  
غافل از یار خود اسی بی خبر  
نیست آگاه از لطف خدا  
مهربان هم شد چو معشوق مجاز  
عاشق صادق کند جان را فدا  
طالع بد کو در پی جانان و  
گر تر از عشق او باشد خبر  
گر ز چشم محبت و استود  
یا تو نزدیک است ای جان جهان  
چون تو داری چشم حول بی لعل  
این حجب از رستی محجب من  
پیش من میسر ای نیکو سر  
گر معشوق تو جوئی جان و دلی  
در تو گرد جهان جانان جلوه گر  
عارفی گفت است از روی عتاب  
گر نداری شادمانی از وصل یار  
ای شرف تا چند گری دور دور  
چند پیما می ره دور و دراز  
یک قدم باشد چویم دوست پس  
منزل جانان بود یک گام تو  
هر نفس ریا و ادعا سے بزن

بر تو روشن کرد اسرار زبان  
چند بانی تجسس چون کا و خور  
همچو عاشق بر زمان بیند ترا  
گر نه بیند جانب عاشق نیاز  
محب بر عاشقان صدمه جا  
چشم گرد روی جانان بگرد  
از زینت است او مشتاق تر  
بر تو آن معشوق خود شنید شود  
همچو بان است بر تو آن جانان و  
کس در اید روی جانان و نظر  
بی جواب است رفته آن محبت من  
جان جانان و ده ز حال خود گذر  
قالب خود را کنی از جان پستی  
خویش را با چشم معشوقه فخر  
گوش کن چون بن سحالی بیاب  
خسب بر خود نام بجزان بدار  
قطع منزه از کلام بی حضور  
چند رفتی از نشیب بر قرار  
چند گری تجسس ابوالحسن  
با ده اسرار تو بود در جام تو  
هر زمان از عشق او حاسه بزن

مولوی فرمود نشنیدی مگر  
 ای کمان از تیر با پر ساخته  
 از چه مجوری و دوری ای فلان  
 ای کمان تیر از تراز و دور تر  
 چشم دل بکشا جمال یارین  
 چشم باید تا به بسند روی یار  
 نیست پوشیده رخ دلدار تو  
 گری که در تو ای حسنه دل  
 در دمی که در مانش نیافت  
 کیست مثاتی که باشد جان طلب  
 تا بود این دیو لغت هم نشین  
 چون تو مقدوری نداری بیا  
 بود مردی عارف صاحب کمال  
 بادشاهی کرد در احلیم دل  
 سالها که ده عبادت بی ریا  
 چون چنین بگذشت او چند سال  
 گفت مثل نیست کامل بهمان  
 شہوت و حرص پس کردیم دور  
 این تصور که در چون مرد خدا  
 از کسب چون نظر کردی بچویش  
 تا که در دفع از توان حجاب

سنگ گری بود میگردی اثر  
 صید نزدیک است دور انداخته  
 آه از دست تو دارم صید فغان  
 از چنین صیدی بود مجور تر  
 هر طهر و هر سوخ دلدارین  
 جلوه کرد است در هر شی نگار  
 لیک این نقص است در البصار تو  
 رفت همچون خرو در آب گل  
 کو پریشانی که سامانش نیافت  
 از فراق او بود در تاب و تب  
 کی بود سینا تر چشم یقین  
 گریه کن تا شمر بر حال حسنه  
 گوچه دل بسته از ویرم خیال  
 بود از دایم غفلت منقعل  
 در دیش نگذشت جز ذکر خدا  
 خویش را از کمالان کرده خیال  
 چون حسن بهیم بر دلای سپان  
 از تعلقات دلم دارد لطف و ر  
 ناگهان در گوش او آمد ندا  
 دو ارقا دی حجاب آمد پیش  
 کے ہی پادر حریم آنجناب

مفصل شد شیخ از اسرار خویش  
 باز بسته عهد تازه از حسدا  
 پاک کن آینه دل از عیار  
 آنچه میخواهد دولت ای حیل  
 گر حرمت میکنی بر خود حلال  
 چون سلط بر تو کرد داین مرض  
 بهد کن با نفس تا عاقل شوی  
 یا الله چشم بینای بد  
 آتش افکن در دلم مانند طور  
 سالم باشد از تو حی خواهم ترا  
 از لسان اجنب این گردد نوزید  
 هر که بر درگاه تو رو آور و  
 هر که آید بر درت امیدوار  
 ای حسدا من بحق مصطفی  
 روز محشر دار با آل رسول

شد پریشان تو بر کرد از کار خویش  
 تا کند در راه حق جان افدا  
 تا نماید عکس روی آن نگار  
 نفس تو صد حجت آورد بهر تو  
 میشود تسکین دولت با صد خیال  
 عدل انصاف بود بهر غرض  
 باش منصف تا که صاحب دل شوی  
 در سرم از عشق سودای بده  
 شعله بر خیزد و گرد و زنگ دور  
 حاجتم را چون نمی سازی و  
 از در تو کس نگشته نامید  
 نامید از در گه تو چون رود  
 شاهد مقصود باید در کنار  
 طفیل حرمت آل عبا  
 از طفیل مقلان گرد قبول

تمام شد مثنوی هفت بیتی قلند ز قهر

سپاس بقیاس فرمیده کائنات و درود نامحدود بر آن سوره مکنات که این مثنوی

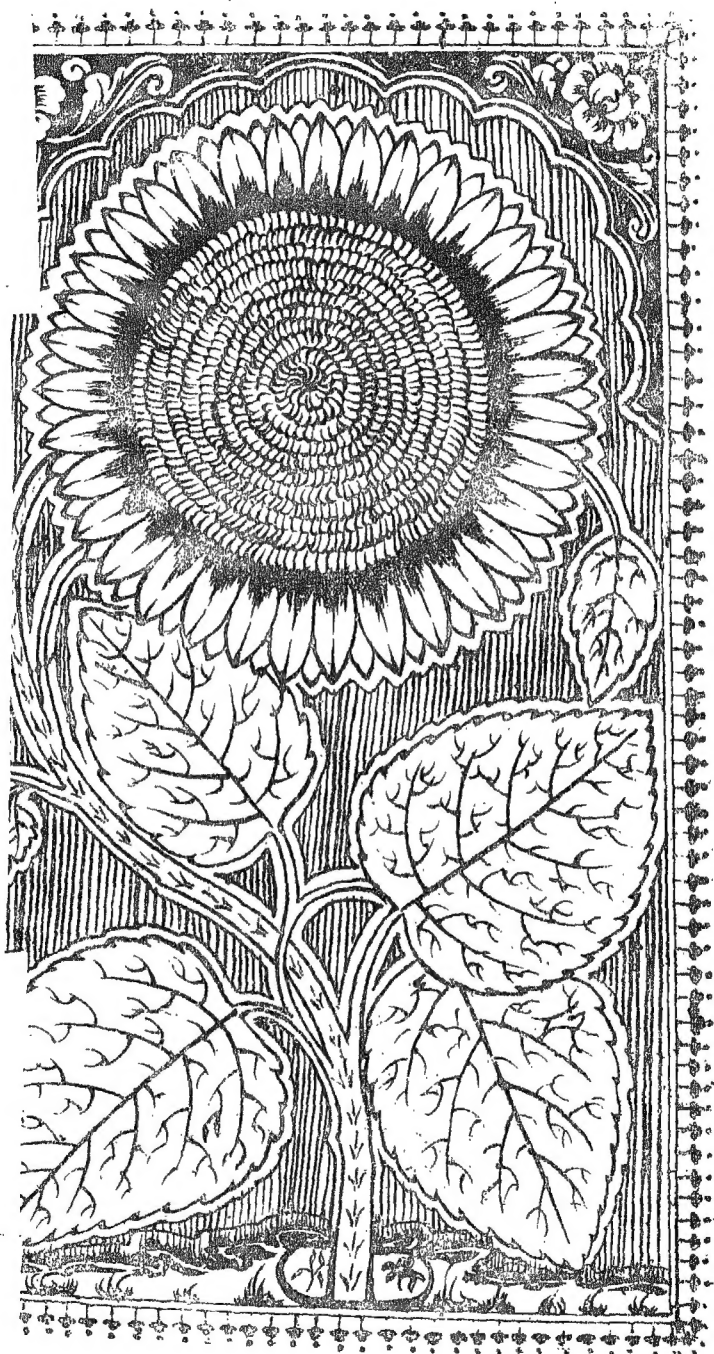
در مطبع حسنی واقع محمود دگر متصل که سر در وازه

تا بیخ چهارم ربیع الثانی سنه ۱۲۸۵ هجری

محمد طبع آری یافت

فقط

۹۹۹۸





ACC. NO. 4922

ACC. NO.

ACC. 100

Class No. A9152

Author

Title

Borrower  
No.

Issue Date

Borrower  
No.

Issue Date

شاه ابوعلی قلندر  
مثنوی شاه بو



MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

The book must be returned on the date stamped above.

fine of Re. 1-00 per volume per day shall be levied for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

